

دختر ك چشم آبی

تکه‌ای از یک کتاب

«فیلمی مونا» تأیید کرد:

— بله، بی عشق هم، می توان زندگی کرد، ولی تو آن را زندگی می نامی؟ این جور زندگی، بهتر است اصلاً نباشد... «اورزو» را به خاطر داری؟
— بله، البته.

— در شش سالی که با آن ارمنی پیر زندگی کرد، شش بچه آورد: سه پسر و سه دختر. وقتی بچه ششم را زایید، ارمنی او مرد. درحالی که حتی یک بار «اورزو» را نبوسیده بود... حتی یک بار... شش بچه به دنیا بیاوری و آن وقت، حتی یک بار هم تو را نبوسد...

در مدرسه روستای محل تولد «او میدا»، نه تنها با «فیلمی مونا»، با «اورزو» هم در یک کلاس بودم. «فیلمی مونا» دختر دهقان فقیری بود، درحالی که «اورزو»...

حیات بزرگ و آراسته‌ای در کنار نهر روستا وجود داشت؛ باغی با درخت‌های گوناگون میوه: سیب و گلابی، توت و گردو... در این حیات زیبا و خوش منظره، خانه وسیع آهنگر قرار داشت، با پنجره‌هایی بزرگ و روشن و همیشه تمیز. آهنگر در حرفه خود استاد بود، ولی منزل، با تلاش همسرش اداره می شد. زنی بود بلند قامت، با موهایی روشن و چشمانی آبی. از جای دوری آمده بود و او را با نامی صدامی کردند که من به یاد ندارم: چیزی شبیه «هدهی» یا «نانا». ولی چشمان

بی شک، بسیاری از خوانندگان زاهار یا استانکو را، از طریق کتاب «با برهنه‌ها» می شناسند. او، با ترجمه زیبای شاعر پرمايه، احمد شاملو،

استانکو در پنجم اکتبر سال ۱۹۰۲ در یک خانواده فقیر دهقانی به دنیا آمد و در پایان سال ۱۹۷۴، در بخارست درگذشت. شاعر، روزنامه نگار و نویسنده بود. «باد و باران»، یکی از آخرین رمان‌های اوست که، برای نخستین بار، در سال ۱۹۶۹ منتشر شد. تکه‌ای را که در این جا می خوانید، از همین رمان او برداشته شده است. ای کنستانتی نووسکی، مترجم «باد و باران» به زبان روسی، در سال ۱۹۷۳ — یک سال قبل از مرگ استانکو — درباره او، چنین نوشت:

زاهار یا استانکو، از مردمی ترین و پر خواننده ترین نویسندگان معاصر رومانی، نیم قرن است که، با حرارت و قدرت، از بی رحمی‌ها و دورویی‌های دوران سرمایه داری رومانی، واز ترس و اضطراب تاریخی که آن جامعه فاسد را به افلاس می کشاند، حکایت می کند. استانکو، از آن رو مردمی است که، خلاقیت هنری همدف مند او، هم گرایشی شگفت انگیزی با اندیشه‌های مورد نیاز زمان دارد. رمان‌های استانکو را، اغلب، بیان ممتازی از فرهنگ و زندگی مردم رومانی، در نیمه نخست سده بیستم می دانند. با این که در رمان‌های استانکو، برخوردی منظم با رویدادهای دوران دیده نمی شود. کس دیگری را هم نمی توان یافت که توانسته باشد، همچون استانکو، اندیشه‌های تلخ دوران سرمایه داری را در رومانی آشکار کند و پیش آمدهای پیچیده دوران انتقال را، دورانی که روابط اجتماعی تازه‌ای جای نظام کهن را می گرفت، متعکس سازد.

جو رسیده را به یاد می آورد... دختر او، که در مدرسه ما درس می خواند، مثل مادرش، موهای پلائی و چشمانی آبی داشت. به همین جهت، او را «اورزو» صدا می کردیم. او هم از این اسم، ناراحت نبود و حتی آن را دوست داشت. این نام، طوری روی او باقی ماند که تقریباً هیچ کس، او را با نام اصلی اش صدا نمی کرد.

وقتی مدرسه را تمام کردم، از روستای محل تولد بیرون آمدم و بعد از جنگ، در سال هیجده، به آن برگشتم. آلمانی ها را بیرون ریخته بودند، مردم کشتارها را از یاد برده بودند و زندگی برمدار عادی خود، جریان داشت. هر وضعی که پیش آید، سرانجام، دیر یا زود، زندگی روال عادی خود را از سر می گیرد. وقتی برگشتم، «اورزو» دوشیزه بالنی شده بود: هیجده ساله بود، هیجده سال کامل. زیبایی او، زبانزد هر محفلی بود. در روستاهای مختلف، به خاطر او شب نشینی تشکیل می دادند. جوانان با اسب می آمدند، در خانه آهنگر را می زدند و می پرسیدند:

– آیا شازده خانم اورزو، با ما به «کاراوتس»، به مجلس رقص می آید؟

و مادر او پاسخ می داد:

– خواهش می کنم، چه دلیلی دارد که نیاید؟
– ممکن است از شازده خانم اورزو خواهش کنیم، به مجلس رقص در «ووداکارول» تشریف بیاورند؟

– با کمال میل...

و جوانان به روستاهای دیگر خبر می دادند:
– خانم اورزو از روستای «اومیدا»، در مجلس رقص ما شرکت می کند...
– دختر آهنگر، که جهیزه فراوانی



آبی آسمانی و درخشان او را، هنوز به یاد دارم. چشمان آسمانی او، چنان می درخشید که هرگز، در زندگی خود، شبیه آن را ندیده ام. موهای همسر آهنگر زرد بود و رنگ

۱. به زبان رومانیایی، یعنی جو.

دارد...

— کسی که با دختر آهنگر عروسی کند،
نانش توی روغن است... کلی پول به دست
می آورد ...

دختر آهنگر به همه شب نشینی‌ها و
مجلس‌های رقص جوانان می‌رفت، ولی نه
به تنهایی. مادرش، همیشه همراه او بود و چشم
از او بر نمی‌داشت.

— دختر من باید به مردی شوهر کند که
پاک و بی‌آلایش باشد...

— خوب، او را به چه کسی شوهر می‌دهید؟
— صبر کنید تا ببینید.

جوانان بسیاری، برای خواستگاری، به
منزل آهنگر می‌رفتند، ولی هیچ کدام، پدر و
مادر همسر آینده خود را نمی‌پسندیدند، و یک
روز ...

یک روز، مرد سیه‌چهره‌ای، که شبیه
ایرمنی‌ها بود، در خانه آهنگر را زد. او دیگر،
جوانی خود را پشت سر گذاشته بود، صورتی
اصلاح نشده و لباسی نامرتب داشت و جای
آبله در صورتش پیدا بسود. پیرزن سیلوئی،
با چشمان سیاه و نافذ، همراه او بود.
خود آهنگر در را باز کرد.

— باکی کار دارید؟
پیرزن سیلو پاسخ داد:

— با شما. شنیده‌ایم شما تصمیم دارید
دخترتان را شوهر بدهید. ما هم آمده‌ایم،
عروس خود را ببینیم.

آهنگر از پیرزن پرسید:
— شما نوه دارید؟

— نوه؟ نه، من یک پسر دارم. داماد.
— پسران کجاست؟

— کجاست؟ ایناها، همراه من.
آهنگر کم مانده بسود عقل خود را از
دست بدهد، ولی او، آدم مؤدبی بود و پیرزن

و پسرش را به درون خانه دعوت کرد. هیچ کس
نمی‌دانند در آنجا چه پیش آمد. تنها این را
می‌دانند که، دو هفته بعد، عروسی بر پا شد.
دوشیزه اورزو، اورزوی زیبا و ثروتمند، همسر
آقای «هاکتوب» شد که در بازار شهر
«روشی‌ده‌وده» دکانی داشت. پدر اورزو،
بلافاصله بعد از عروسی، خانه و باغ و آهنگری
خود را فروخت و همراه با همسرش، به شهر،
پیش دامادش رفت. دو ماه بعد، هر دو مردند،
هم آهنگر و هم همسرش؛ زنی با چشمان
درخشان و اسمی نامانوس که به یاد ندارم.
مرگ آن‌ها، خوفناک بود: هر دوی آن‌ها را
گربه هاری که در خانه داماد زندگی می‌کرد،
گاز گرفته بود.

در آن زمان‌ها، اغلب به «روشی‌ده‌وده»
می‌رفتیم و اورزو را می‌دیدیم. همیشه حامله بود.
در برابر سلام من، مغرورانه سرش را تکان
می‌داد: به شکم خود می‌بایلد.

در شش سال، شش بچه زایید. و بعد،
ناگهان شوهرش مرد و او بیوه شد. در شش
سال، شش بچه، کدام زن می‌تواند، با این
وضع، ریخت و قیافه خود را از دست ندهد!
— «میشا» غروب پیش من بیا...

او هنوز، مثل دوران مدرسه، مرا میشا
صدا می‌کرد.

— نمی‌توانم خاله اورزو، خیلی کار دارم.
— می‌خواهم ترا به سیگار دعوت کنم.
سیگارهای ممتازی که از شوهرم باقی مانده...
— ممنونم خاله اورزو، من سیگار
نمی‌کشم...

همه زن‌ها، در طول زمان، زیبایی و
جذابیت خود را از دست می‌دهند، همه زن‌ها،
وقتی به سن معینی برسند، به شکل خاله‌ها
در می‌آیند... و چقدر عجیب است که من،
دوست مدرسه‌ای خود را «خاله» می‌نامیدم:

...

دوباره به یاد دوست دوران کجود کیم «اورزو» افتادم. مثل مادرش، چشمان آبی آسمانی داشت. مادرش، این زن عجیب بیگانه، از جای دوری به روستای ما آمده بود و، بعد، با گاز يك گربه هار مرد. این زن چشم آبی کی مرد؟ وقتی گربه هار او را گاز گرفت، یا قبل از آن؟ من این‌ها را نمی دانم. ظاهراً مثل شوهر آهنگرش، بعد از گاز گرفتن گربه مرده است. ولی آن‌ها، خیلی قبل از آن، مرگ خود را زمینه چینی کرده بودند. در همان لحظه‌هایی که با ارمنی میان سال، درباره شوهر دادن دختر خود به گفت و گو نشسته بودند، به مرگ خود رای دادند. خیلی‌ها «اورزو» را می خواستند. ولی پدر و مادرش کسی را ترجیح دادند که با پناه گرفتن در منزل او، به سوی مرگ رفتند.

چطور شد اورزو که با این ارمنی ازدواج کردی؟

ای ...

او شش بچه به تو داده است.

بله شش تا. شب‌ها، در تساریکی شب،

آن‌ها را به من داده است.

با تو عشق بازی نمی کرد؟ تو را

نوازش نمی کرد؟

نه، عشق بازی نمی کرد.

تو را نمی بوسید؟

نه، نمی بوسید.

اورزو آه می کشید. بعد گریه می کرد.

آه می کشید و گریه می کرد.

اورزو، چرا گریه می کنی؟

برای این که ها کوپ من مرد، ولی حتی

يك بار مرا نبوسید، دوستم نمی داشت. هر چه

بین ما وجود داشت، تنها در شب بود، در تاریکی،

...

چشمان‌ها بستم و دوباره به دروازه طلائی رسیدم.

به من بگو اورزو، چطور شد با این مرد مسن ازدواج کردی؟

پدر و مادر را قانع کرد که پول زیادی دارد و می تواند مرا خوشبخت کند. می گفت: همه زندگی من پول خواهد بود و پول. مرا در پول غرق می کنند... و من، تسلیم نظر پدر و مادرم شدم.

و خوشبخت بودی؟

وقتی حتی يك بار هم مرا نبوسید،

چطور می توان خوشبخت بود؟

ولی چرا؟ سر در نمی آورم...

چطور نمی فهمی؟ شوهرم در جوانی،

تنها يك فکر و يك آرزو داشت: پول دار

شدن. شب و روز کار می کرد و پول‌های خود

را جمع می کرد. وقتی متوجه شد، به اندازه

کافی پول دارد، به فکر زن گرفتن افتاد. پنجاه

سال داشت که با من ازدواج کرد. قبل از من

هم، با هیچ زن دیگری رابطه نداشت. هیچ

چیز نمی دانست. هیچ کاری از من بر نمی آمد.

فقط بلد بود پول جمع کند.

به طرف بالا رفتم و وارد دکان بیوه

آقای ها کوپ شدم. تا بلوی بدقواره‌ای بالای

دکان آویزان و روی آن نوشته شده بود:

«کالاهای مختلف». نیمروز گرمی بود. شهر

خلوت و ساکت بود. کسی در خیابان‌ها پیدا

نمی شد. تنها اورزو در دکان نشسته بود. پشت

پیش‌خوان، در انتظار مشتری، ولی از مشتری،

خبری نبود...

اورزو، بشقابی پر از گردو، روی

پیش‌خوان گذاشت:

گردوی درجه اول است. من خیلی

دوست دارم، هم خوش مزه اند و هم معطر.
بفرمائید، میل کنید!

امتحان کردم، واقعاً خوش مزه بود. اورزو
ادامه داد:

— مادرم هم، گرده دوست داشت.
ها کوپ می خندید: «شماها، همه چیز را
می خورید. یک خورده هم برای مشتری نگه
دارید». ها کوپ من مهربان بود. ماما،
دوستش داشت. من هم به او علاقه داشتم...

— چرا مردم؟ آن قدرها پیر نبود.
می توانست بماند و بچه‌هایش را بزرگ کند...
اورزو دهانش را از گرده پر کرد،
مدتی آن‌ها را جوید و بعد، پاسخ داد:

— به خاطر قلبش مرد. قلبش ضعیف بود.
آن روز صبح، مثل همیشه از خواب برخاست،
به حمام رفت و صورتش را تراشید. ریشی
پرپشت و زبر داشت، مجبور بود هر روز آن
را تراشد. سمت راست صورتش را تراشیده
بود که تیغ از دستش افتاد و خودش، به زمین
خورد. صدا را شنیدم و به طرف حمام
دویدم: هر طور می بود او را به اطاق آوردم
و روی رختخواب خواباندم. پیراهنش را
باز کردم، حتی روی سینه‌اش آب پاشیدم...
ولی دیر شده بود... او مرد...

دوباره دهان خود را پر کرد و به آرامی
شروع به جویدن کرد. ناگهان در باز شد و
پسر بچه‌ای با صورت پر جوش، نفس‌زنان
به داخل پرید. کلاهی به سر نداشت و
پابرنه بود.

— خاله اورزو، ماما من مرا فرستاده، یک
شمع و یک قوطی کبریت از شما قرض کنم.
برادرم «واسیلی» داردمی میرد. ماما من گوید،
موقع مردن، باید شمعی در دست او باشد...
اورزو، پسرک را می شناخت. به عقب
دکان رفت، شمع و کبریتی آورد و به پسرک داد:

بعد مشتئ گرده برداشت و به طرف او گرفت.
ولی پسرک قبول نکرد:

— می خوام چه، خاله اورزو؟ برادرم
واسیلی داردمی میرد. اگر او بمیرد نمی تواند
گرده بخورد، وقتی او نتواند گرده بخورد،
من چطور می توانم بخورم؟

پسرک بسا شتاب از دکان بیرون رفت و
در را باز گذاشت. می دیدم که چطور در
خیابان می دود و با پاهای برهنه‌اش گرده
خاک می کند. اورزو به او نگاه می کرد و
لبخند ضعیفی بر لب داشت.

— می ترسد برادرش، بدون شمع، بمیرد.
این جا، همه مردم خرافاتی اند. هیچ کس
نمی خواهد، بی نور و بی شمع بمیرد... وقتی
کسی خیال مردن داشته باشد، نزدیکانش یکی
را پیش من می فرستند و شمع و کبریت قرض
می گیرند. هیچ وقت آن‌ها را رد نمی کنم.
آن‌ها قرض خود را فراموش نمی کنند و هر
وقت پولی در خانه پیدا شود، قرض خود را
می دهند. پیش نیامده است، کسی قرض خود
را فراموش کند، یا آن را نپردازد.

گرده‌ها را می جوید و لبخند می زد.

— ها کوپ کی مرد؟

— شش ماه پیش، شاید هم هفت ماه...

— لباس عزا نمی پوشی؟

— نه، مشتری‌ها دوست ندارند به مغازه‌ای
بروند که مرده را به یادشان بیاورد. مشتری‌ها
دوست دارند، صاحب مغازه بخندد و شوخی
کند. بیچاره‌ها کوپ، مثل این که سرنوشت
خود را می دانست. به من سفارش می کرد:
اگر قبل از تو مردم، نباید بیش از دو یا سه
روز لباس عزا پوشی. والا، مشتری‌ها تو را
ترک می کنند. البته من حرف او را گوش
نکردم و یک هفته لباس عزا پوشیدم.

دوباره لبخند زد و دوباره دستش را

به طرف بشقاب گردو دراز کرد.

— چرا گردو نمی خوری؟

— میلم نمی کشد.

— پس مجبورم، تنهایی آنها را بخورم.

من از چاق شدن نمی ترسم هیچ وحشتی از آن ندارم.

ونا گهان شروع به خندیدن کرد. لبخندش نمی دانم به چه مناسبت، مرا عصبانی می کرد، ولی در برابر خنده اش بی تفاوت بودم.

— چه اهمیتی دارد، چاق بشوم؟ من که نمی خواهم دوباره شوهر کنم. شوهر نمی کنم... شوهر نمی کنم...

— چرا؟ تو که هنوز جوانی. حتماً ها کوپ هم، ثروت خوبی برایت گذاشته است!

— بله، درست است. از پدر و مادرم هم، چیزهایی مانده است. ولی کی حاضر است با زنی ازدواج کند که شش بچه دارد؟ اگر هم چنین آدمی پیدا شود، بدون شك آدم دیوانه ای است...

— با همه این ها، ممکن است پیدا شود. دوباره گردوها را در دهانش گذاشت. به آرامی و با حوصله می جوید. بعد گفت:

— شش بچه دارم. اگر ها کوپ نمرده بود، شاید شش بچه دیگر هم می زاییدم. شاید هم بیشتر... از من خوشتر می آید؟

غافل گیر شدم. انتظار این سؤال را نداشتم. نتوانستم خجالت خود را پنهان کنم. ولی ناچار بودم پاسخ بدهم. زیر لب لند لند کردم:

— خوب، البته... تو مؤدب و شایسته ای. برای بیوه ای با شش فرزند، حتی بیش از حد شایسته ای.

و هر دو خندیدیم. حتی اورزو، بیشتر از من خندید. می خواستم بدون هیچ تکلفی و با صدای بلند بخندم، ولی از عاقبت آن

می ترسیدم.

دوباره، پسر بچه پابرهنه ای که دنبال شمع آمده بود، جلو در ظاهر شد. گریه می کرد. پسرک بی چاره.

— برادرم واسیلی مرد. مامان نتوانست شمع را در دست او بگذارد. مرده بود. حالا مامان مرا فرستاده، دو کیلو آرد گندم، ۲۵۰ گرم شکر و کمی روغن قرض بگیرم. می خواهد برای برادر مرده ام حلوا درست کند. نباید برادرم واسیلی را بی حلوا گذاشت. خاله اورزو، مامان خواهش کرد...

ولی اورزو حرف او را قطع کرد:

— خیلی خوب، خیلی خوب. فهمیدم، گریه نکن. دماغت را پاک کن. وقتی پدر و مادرم مردند، این قدر گریه نکردم...

از پسرک پرسیدم:

— مادرت چند بار زاییده است؟

— چهار بار. حالا می خواهد پنجمی را بزاید... برادرم واسیلی مرد، ولی مامان دوباره بچه می آورد... مامان مرتب گریه می کند. ولی بسا گریه نمی کند. او هنوز چیزی نمی داند. بابا جای دوری در ایستگاه کار می کند. وقتی شب، به خانه بیاید، متوجه می شود...

خاله اورزو، کالاهای قرضی را به پسر بچه داد، علاوه بر آن، یک شکلات بزرگ هم به او داد. پسرک آن را گرفت، ولی قبل از آن که در دهانش بگذارد، گفت:

— حتماً شیرین است... چقدر خوب. از وقتی برادرم واسیلی مرد، نمی دانم چرا دهنم تلخ شده است! هنوز هم خیلی تلخ است...

وقتی پسر بچه پابرهنه رفت، اورزو، روایت مرگ پدر و مادرش را آغاز کرد. مرگی وحشتناک. آن ها، از هاری مردند. و قبل از مرگ، مجبور بودند آن ها را ببندند. گفتم:

— هر مرگی وحشتناک است،

— نه، نه، این طور نیست...

و اورزو، داستان مرگ پدر و مادرش را ادامه داد. البته، از گردها هم غفلت نمی کرد. وقتی بشقاب گردو خالی شد، عقب مغازه رفت و یک بسته انجیر خشک با خودش آورد.

— بفرمایید! میل نسا دارید! چه بد...

مجبورم همه را خودم بخورم.

اورزو لبخند زد. به نظر رسید که می توانم، به خاطر این لبخندهای بی معنی، او را بکشم. گفت.

— کار من همین است. هر وقت از گردو

سیر شدم، به طرف انجیر می روم. درست مثل زنهای عرب... درست است که می گویند، جایی که انجیر می روید، فقط عرب ها زندگی می کنند؟

دوباره لبخند زد و من دوباره، می خواستم او را خفه کنم.

— بله درست است. هنوز چیزهایی را

که در مدرسه خوانده ای، فراموش نکرده ای. مدرسه... و مغازه ها کوپ، با همه آن چه در آن بود، از برابرم ناپدید شد. شهر «روشی ده و ده» هم ناپدید شد... خاله اورزو هم ناپدید شد... خدای من! خودم هم ناپدید

شدم... ولی البته، نه به طور کامل، چشمانم باقی مانده بود. خودم را نمی دیدم، ولی چشمانم می دید. دروازه طلائی را می دیدم. به آرامی باز شد. پشت آن، راه های طلائی بود.

جاده های طلائی مرا به دوران کودکیم برد... جاده، به طرف مدرسه روستای «اومیدا» می رفت. هم کلاسی های خود را می بینم و، در بین آنها، دوشیزه اورزو را، دخترک شادی با چشمان آبی آسمانی روشن. دخترک مرتب و زیبایی با لباس های روشن نیلی... معلم مرا

صدامی کند، از من می خواهد شعر «گروهبانی از واسلو» را از بر بخوانم. دکلمه را آغاز کردم، ولی احساس کردم، نگاه نافذ چشمانی آسمانی و روشن، به من دوخته شده است و... واژه ها را از یاد بردم و زبانم بند آمد. معلم با ناراحتی پرسید:

— چه شد؟

و من تقریباً با گریه گفتم:

— نمی دانم.

معلم پیشنهاد کرد:

— می توانی بروی بیرون و کمی قدم بزنی... شاید یکی از کسانت را، که کشته شده، به یاد آورده ای! همین طور است؟

— بله، به یاد پدر بزرگم افتادم.

— کی مرد؟

— نمی دانم... قبل از این که به دنیا بیایم.

معلم خندید و به من اشاره کرد، می توانم بروم.

به حیاط رفتم. چشمانم را پاک کردم و، در انتظار زنگ تفریح، با ناراحتی شروع به قدم زدن کردم. صدای زنگ... وقت تنفس... به طرف اورزو دویدم و دست او را گرفتم. — چرا این جور می کنی؟ چرا چشمانت، این قدر شوخ اند؟ و پاسخی غیر منتظره:

— چرا می خندیدم؟ برای این که لباس های کهنه است. مگر خودت نمی بینی؟ تو فقیرترین بچه کلاسی! نمی شود به تو نگاه کرده و نخندید.

پایتز بود. تم تم باران می آمد. باز سرد به صورتم می زد. من فقیرترین بچه کلاس بودم...

ترجمه پرویز شهریاری